

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۴، ۳۵: ۱۹]

#عشق اجباری من

#پارت ۴۱

بالاخره بعد از کلی معطلی نوبتمون شد.

بمانید که چقدر کمرم از فشار دست های بردیا که با هر نگاه پسرها بهم، روی کمرم وارد می کرد و با چشم های نافذش برام خط و نشون می کشید!

روی صندلی نشستیم، آدم های زیادی داخل کشتی صبا حضور داشتن و با ذوق منتظر شروع کشتی صبا بودن. خب من کمی می ترسم، هرچیم بشه تا الان فقط یک بار سوار شده بودم و اصلا نمی دونم این پیشنهاد رو برای چی دادم، برای چلوندنش بود؟!

قطعا!

شروع شدن کشتی صبا، با صدای جیغ و داد دختر و پسرها یکی شد...

با صدای کش‌دار پسری سرم رو بلند کردم.

\_ اوف جیگر تو برم خوشگله

گیج نگاهش کردم؛ یعنی بامن بود؟

بی هیچ حرکتی دست به کمر خیره‌اش شدم.

وقتی سکوت‌م رو دید یک قدم جلو اومد و گفت:

\_ چرا مات برده پرنسس؟

صورتش بهم دهن کجی می‌کرد مخصوصاً جوش‌های سر

سفیدش که نشون دهنده‌ی این بود که تازه به بلوغ

رسیده!

اخمی در مقابل قیافه‌ی لشش کردم و عصبی گفتم:

\_ مزاحم نشو!

قهقه‌ای زد و یکم دیگه جلو اومد.

نگاهی به اطراف انداختم؛ گوشه‌ترین و تاریک‌ترین قسمت پارک نشسته بودم و وای به حالم آگه بردیا توی این حال می‌دید.

مطمئناً فکر می‌کرد با خواست خودم این‌جا اومده بودم و کلی حرف بازم می‌کرد.

با بهت و ترس از جا پریدم. بردیا گفته بود کنار نرده های کشتی صبا وایستم تا زود برگرده و به خاطر لج بازی‌ام قبول نکرده و این‌جا اومده بودم.

بازوم رو بین دستش گرفت و با لحن چندان و مسخره‌ای گفت:

– ای جانم خودتم هول امشبی؟

با شدت تکون خوردم و آنی از لحظه با صدای بلندی غریدم:

– ولم کن!

با صدای عصبی بردیا از ترس قالب تهی کردم.

– چه غلطی می‌کنی بی‌ناموس

پسر با وجود شکه شدنش به عقب برگشت و من زیر نگاه های بردیا از ترس ذوب شدم.

– تو خر کجایی؟ گمشو اول من پیداش کردم مال منه، برو خدا روزیتو یه جای دیگه بده!

من مگه مال بودم؟!

به صورت سرخ شده ی بردیا خیره شدم، رگ های متورم شده ی گردنش بالا زده بود و پره های بینیش از خشم باز و بسته می شد.

بستنی های توی دستش رو به شدت روی زمین پرت کرد و با دست های مشت شده اش جلو اومد.

از ترس به زمین چسبیده بودم و جرأت حرف زدن ازم سلب شده بود.

با صدای فریاد بردیا از ترس بالا پریدم.

– به زن من دست میزنی؟

مشتی محکم به صورتش زد و فحش های رکیک بارش می کرد.

با درخواست کمک پسر به خودم اومدم و به سمتشون  
رفتم، دست بردیا رو گرفتم و گفتم:

\_ توروخدا بیا شر به پا نکن

عصبی به عقب پرتم کرد و نعره کشید:

\_ گمشو اونور.

با عجز و درد که در اثر پرت شدنم روی زمین کنار دستم  
ایجاد شده بود، نالیدم:

\_ توروخدا بیا

نگاهی عصبی حواله‌ام کرد و آخرین مشت رو وسط دهن  
پسر کوبوند...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

مثل بید می‌لرزیدم و به چشم‌های عصبی‌اش خیره شدم،  
با حرص و خشم زیر دندون‌های کلید شده‌اش گفتم:

\_ نگفتم مثل آدم بیا بیرون؟

لبم رو گزیدم و درحالی که سعی داشتم بدن عریانم رو  
بیوشونم گفتم:

– می خوای چی کار کنی؟

پوزخندی زد و درحالی که دستش رو به طرف سگک  
کمر بدنش می رسوند گفت:  
– یه بازی بهتر.

°عشق اجباری من °، [۰۰:۰۴ ۰۵,۰۹,۱۹]

#عشق اجباری من

#پارت ۴۲

بهت زده و ترسیده بهش خیره شدم، با بغض لب زدم.  
– چه بازی ای؟

هنوز صحنه های اون شب و سوزش پارافین شمعی که  
آب شده بود ادامه داشت.

کمر بند رو در آورد و در حالی که دور دستش می پیچوند  
جواب داد:

– یه بازی هیجان انگیز، بد نیستا فقط یاد می گیری جایی  
که پسر دیگه ای هست نری!

لبم رو بهم فشردم و کلافه از حرفش نالیدم:  
– ولی من کاری نکردم.

پوزخند و لبخند مرموزش باهم ادغام شده بود.  
– تو نباید اونجا می رفتی، نباید!

چشم های ترسناکش رو بهم دوخته بود و آروم آروم جلو  
می اومد. توی آنی از لحظه صدای کمر بند بود و دردی که  
توی بدنم پیچیده شده بود. کمر بند رو محکم روی بدنم  
می زد.

از دردش بدنم می سوخت و گزگز می کرد.  
با هر ضربه اش جیغ و دادم به هوا می رفت.  
به غلط کردن افتاده بودم و زار می زدم:

– تورو خدا وله کن، گوه خوردم ببخشید

پوزخندی زد و با عصبانیت کنارم نشست، دستش رو روی بریدگی شکمم گذاشت و گفت:

– من می گم جایی نرو ولی رفتی!

در اثر اصابت دستش با بریدگی، سوزش عمیقی توی وجودم حس کردم و چشم هام محکم روی هم قرار گرفت.

قطره اشکی از چشمم چکید و با بغض گفتم:

– وله کن درد دارم

جنون بهش دست داده بود، من که کاری نکرده بودم؛ فقط خواسته بودم کمی لجباز باشم، همین!

با حس دردی توی ناحیه‌ی گلوام چهره‌ام درهم رفت، هقی زدم و با گریه نالیدم:

– شکمم... درد دارم

پوزخندی زد و نگاه تحقیر آمیزش رو بهم دوخت.



– حنات برای من رنگی نداره!

چونهام لرزید، درحالی که از درد به خودم می پیچیدم  
زمزمه کردم:

– بخدا درد دارم.

از درد گریه‌ام بند نمی شد با صدای بلند هق زدم و گریه  
کردم، اما انگار سنگ بود و صدای گریه‌هام رو نمی شنید.  
با خیسی بین پام با درد نیم خیز شدم، دیدن خون موجب  
شد، با ترس و لرز به چشم‌های نگران و ترسیده‌اش  
خیره بشم. خدای من این دیگه چی بود؟!]

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۸، ۰۵:۱۷]

#عشق اجباری من

#پارت ۴۳

با لکنت و ترسیده از رنگ خون زمزمه کردم:

– ای... این چیه؟ من... من چم ش... شده

با نگرانی مشهود جلو اومد، دستش رو زیر پام برد و با  
یک حرکت بلندم کرد.

به خاطر درد آخ ریزی گفتم، از اتاق خارج شد اما با دیدن  
بدن برهنه‌ام زیر لب لعنتی فرستاد، روی دستش  
جابه‌جام کرد و بیخیال با جمع شدن صورتم به اتاق  
برگشت. هر لباسی که دستش اومد رو تنم کرد و بماند  
که تن آش و لاشم با هر لمسش به درد می‌اومد و باعث  
میشد صورتم از درد مچاله بشه.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

هر دو به دکتر خیره شدیم و دکتر مشغول خوندن آزمایشم  
شد.

دستم رو زیر دلم گرفته، به ابروهای بالا رفته از تعجبش  
خیره شدم. روبه بردیا با حالت خاصی پرسید:

– زن و شوهرید؟

نگاهی بهم انداخت و دستش رو روی شقیقه هاش کشید.

\_ آره، چطور؟

عینک ته استکانیش رو از چشمش در آورد و سمت  
صندلی پشت میزش برگشت، برگه رو روی میزها کرده  
با نگاهی به من کل روی تخت سفید اتاق دراز کشیده  
بودم انداخت و پرسید:

\_ خانمت چند سالشه؟

انگار فقط بلده باز پرس کنه!

بردیا عصبی از سیم جین شدن دستش رو روی شکمم  
فشار داد و با لحنی دستوری زمزمه کرد:

\_ حرفتو بزن!

برگه رو دوباره به دستش گرفت و با لحنی شاکی زمزمه  
کرد:

\_ به یه بچه رحم نمی کنی به نطفه‌ی توی شکمش رحم  
کن!

روی تخت جابه جا شدم، من رو می گفت؟ نطفه توی شکم من؟ ابرو هام رو با اخم بالا دادم و دست بردیا رو پس زدم.

بردیا متعجب و شگفت زده لب زد:

\_ بارداره؟

دکتر اخم عمیقی بین پیشونی اش نشوند. بار دار؟! مگه با دو بار رابطه امکان داشت! دکتر دستش رو زیر چونه اش گردوند و با صدای کنترل شده ای جواب داد:

\_ بله، بچه یک هفته شه

ناخودآگاه اشک توی چشمم جمع شد، یعنی این بچه حاصل تجاوز وحشیانه ی پدرش بود؟

سرم رو پایین انداختم، سنگینی نگاه بردیا آزارم می داد. بی توجه به نگاه های آزار دهنده اش چند بار پشت سر هم پلک زدم تا از ریزش قطره های اشکم جلوگیری کنم، به دکتر خیره شدم.

دکتر با تاسف سری تکون داد و به بردیا نگاهی انداخت،  
زیر لب زمزمه کرد.

– رحم این دختر ضعیفه و هنوز تحمل باروری رو نداره،  
فشار عصبی، ضربه‌ی آروم و استرس باعث میشه بچه  
به خطر بی افته.

نفس کلافه‌ی بردیا، نشون از عصبانیتش بود.

صدای کلافه و نگرانش به گوشم رسید.

– الان چی؟ الان چه خطری تهدیدش می کنه؟

سری تکون داد و با بیخیالی جواب داد:

– فعلا هیچی اما خیلی ضعیفن

پوف کلافه‌ای کشید، دکتر ادامه داد.

– سرمش تموم شد میتونین ترخیصش کنید...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۸، ۵۰:۱۸]

#عشق اجباری من

## #پارت ۴۴

دستش رو ول کردم و خواستم تنهایی بالا برم اما بازهم  
مانع شد و دستم رو محکم گرفت و غرید:

\_ دستمو بگیر و بیا

چونهام لرزید، دلم از صدای دادش گرفت.

دلم از خودم گرفتم. از این که نفهمیده بودم، از این که  
توی بچه گی، بچگیم ازم گرفته شده بود!

آروم دستش رو گرفتم و باهم از پله‌ها بالا رفتیم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف اتاقش  
راهنمایی ام کرد.

\_ نیام اتاق تو!

فشار خفیفی به کمرم وارد کرد که درد بدی تو ناحیه  
شکم پیچید.

\_ هیس عصبی ام نکن، بخاطر بچه‌ی توی شکمت باید  
کنار خودم باشی.

از عصبانیت اخمی کردم، دستم رو از توی دستش بیرون  
آوردم.

لعنت به این بچه‌ای که نمی‌خواستمش! اون تنها دلیلی  
بود که من رو به بردیا متصل می‌کرد، خدا لعنتش کنه.

\_ انقدر بچه بچه نکن، بچه‌ای که حاصل تجاوز باشه رو  
نمی‌خوام.

با سوختن یه طرف از صورتتم، اشک توی چشمم جمع  
شد، با بغض به چشم‌های وحشی‌اش خیره شدم و از درد  
دستم رو روی گونه‌ام که گز گز می‌کرد و داغ شده بود  
گذاشتم و با حرص نالیدم.

\_ حق نداری روم دست دراز کنی!

هر لحظه منتظر عکس‌العملش بودم که دوباره زیر مشت  
و لگد هاش بگیرتم، اما برخلاف انتظارم سخت در  
آغوشم کشید که ای کاش نمی‌کشید، کاش می‌زد و  
می‌تونستم خلاص شم از بچه‌ای که نمی‌خواستمش.

با دستم دو طرف تیشرتش رو محکم گرفتم و سرم رو به  
سینه ستبرش فشردم.

صدای ضربان قلبش به گوشم می‌رسید از ضربان قلبش،  
صدای قلب من هم بالا رفت.

دستش رو پشت سرم گذاشت و من رو به خودش  
فشرد...

بی‌میل از آغوشش بیرون اومدم، دستم رو گرفت وقتی  
اعتراضی ازم ندید لبخندی زد و به طرف اتاق رفت...  
روی تخت دراز کشیدم جز مانتو لباس دیگه‌ای تنم نبود.  
بردیا درحالی که دستش رو توی جیب گرمکنش فرو برده  
بود به طرف تخت اومد و کنارم دراز کشید.

جنین وار توی خودم مچاله شده بودم، بردیا دستم رو  
گرفت و به من رو سمت خودش کشید، در اثر حرکت  
ناگهانی‌اش توی بغلش ولو شدم.

لبم رو گزیدم، به آغوشش بی‌میل نبودم، بودم؟  
چشمم رو بستم و خودم رو به آغوش گرمش سپردم.



دست‌های خرم‌ن موهای سیاه‌م رو نوازش می‌کرد و با دست دیگرش آروم دکمه‌های مانتویش رو باز کرد.

بدون هیچ مخالفتی خودم رو بهش سپردم.

مانتو رو با دقت، طوری که زخم‌هایم رو اذیت نکنه از تنم خارج کرد.

روم خیمه زد اما تمام وزنش روی بازویش بود.

توی تاریکی به برق چشم‌های خواستنی‌اش نگاه کردم،

بیش از هرشب دیگر ای خواستنی‌تر بود، موهای

قهوه‌ایش توی صورتش پخش شده بود و نفس داغش

به صورتم اصابت می‌کرد و حال درونم رو آشفته‌تر

می‌کرد.

روی صورتم خم شد و لب‌های داغش رو روی لبم

گذاشت، ملایم بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد.

– این دوهفته رو جبران می‌کنم، مثل آدم رفتار کن منم

مثل آدم باهات رفتار می‌کنم، باشه؟

با صدای ضعیف و لرزانی جواب دادم:

\_ باشه.

لبخندی زد، تموم زخم های بدنم رو بوسه بارون کرد و  
اجازه داد شبی پر از آرامش رو توی بغل داغش  
بگذرونم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۸، ۰۴ :۱۹]

#عشق اجباری من

#پارت ۴۵

با صدای خمار بردیا که اسمم رو صدا می زد، لب های  
خشک شده ام رو از هم باز کرده، آروم جواب دادم:

\_ هوم؟

انگشت های اشاره اش رو نوازش وار روی گونه ام کشید  
زمزمه کرد:

\_ بیدار شو به زخمتا کرم بزوم

الان گریه کنم جاش بود! دلم خواب می خواست، با راحتی  
کامل و بدون مزاحم!

از ته دل نالیدم:

– ولم کن خوابم میاد

لب هاش که روی گونه ام جا گرفت و بوسیدم آرام لای  
چشمم رو باز کردم.

آروم تر از قبل زمزمه کرد:

– باز کن چشاتو این کرمو بزخم، بعدش برات پاستیل  
می گیرم!

شاید احمقانه باشه ولی با شنیدن حرفش از جا پریدم و  
درحالی که چشمم رو میمالیدم با صدایی ضعیف پرسیدم:

– چیزی گفتی؟

تک خنده ای کرد و در حالی که دستش رو روی شکم  
برهنه ام حرکت می داد جواب داد:

– واست پاستیل می خرم!

لبم به خنده باز شد و بدون اینکه دست خودم باشه، با  
لحنی لوس شده زمزمه کردم:

– بیدارم بردیا جونم

همون طور که می خندید بینیم رو فشار داد و با دست  
آزادش فشاری به شونه ام وارد کرد که روی تخت دراز  
بکشم.

– دراز بکش.

چقدر از این کلمه خاطره بدی داشتیم!

بی خیال، سرم رو به معنی "باشه" تگون دادم و روی  
تخت دراز کشیدم، گرمی که توی دستش بود رو باز کرد  
و دست چرب شده اش رو به زخم های بدنم می کشید و  
درد زخم ها تازه می شدن، از سردی گرم به وجد اومده  
بودم و حتی کمیم که شده، باعث شده بود لبخند روی  
لبم جا بگیره.

– تموم شد فسقلی

نیم خیز شدم و به زخم‌هایی که اطرافش چرب شده بود  
خیره شدم چشم‌های خمارم رو بهش دوختم و  
خوش حال از تموم شدن کارش و بی توجه به قولی که  
داده بود، پرسیدم:

– الان بخوابم؟

سرش رو تکون داد و خم شد پیشونی‌ام رو بوسید با  
لبخند نادر روی لبش گفت:

– سعی می‌کنم زود برگردم، توهم خودتو آماده کن بریم  
خرید

از خوشحالی لپش رو محکم بوسیدم و کمی خودم رو  
عقب کشیدم.

– چشم قبل این که برگردی آماده میشم، زود برگردی  
باشه؟

سری به عنوان باشه تکون داد و همون طور که با چربی  
دست‌هاش مشغول بود، از روی تخت بلند شد و نگاه  
آخرش رو بهم دوخت.

توی هوا بوسی برایش فرستادم و چشم‌هایی که به زور باز گذاشته بودم بسته شد و به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ساعت از شش بعد از ظهر می‌گذشت، حاضر و آماده روی کاناپه منتظر بردیا نشسته بودم.

بی‌هدف نشسته بودم و به تلویزیون خیره شدم.

کنترل رو توی دستم گرفتم و شبکه‌ها رو بالا و پایین می‌کردم و سعی داشتم از موضوعی که چند لحظه پیش فهمیده بودم خودم رو دور کنم، بی‌شک افسرده می‌شدم.

با دیدن فیلم ترکی، پاهام رو جمع کردم و درحالی که کنترل رو توی دستم جابه‌جا می‌کردم حواسم رو به تلویزیون سپردم...

با صدای ملیحه خانم چشم از تلویزیون گرفتم.

\_ دخترم سفره‌ی شام رو بچینم؟

از تعجب ابرو هام بالا پرید، مگه ساعت چند بود؟!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۸، ۰۴۹:۲۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۴۶

جواب سوالم رو توسط ملیحه خانم گرفتم.

\_ ساعت ده شبه!

ابرو هام بالا پرید و متعجب بهش خیره شدم، کی ساعت

ده شد؟

دستی روی مو هام کشیدم و با پریشونی و کلافگی

پرسیدم.

\_ بردیا هنوز برنگشته؟

سری تکون داد و در حالی که قدمی به عقب بر

می داشت، جواب داد:

\_ نه هنوز خبری نیست!

کوسن رو از کنارم برداشتم و توی بغلم گرفتم و چونه‌ام  
رو روش قرار دادم.

\_ منتظر بردیا می‌شینم، قرار بود بریم بیرون.

نگران قدم رفته‌اش رو برگشت و دستش رو روی موهای  
پیشونم که از شال بیرون ریخته بود کشید.

\_ ولی دخترم ضعیفی، باید یکم غذا بخوری!

سری به معنی "نه" تکون دادم، وقتی دید اصرار  
بی‌فایده‌س "با اجازه" ای زمزمه کرد و رفت.

سرم رو روی کوسن فشار دادم و با دندان‌هایی کلید  
شده زیر لب زمزمه کردم:

\_ بهم گفت می‌ریم بیرون، می‌دونم برمی‌گرده!

چشم‌های قرمز شده‌ام رو به صفحه تلویزیون دوختم.

ملیحه خانم هم حوالی ساعت یازده به خونه خودشون  
توی باغ برگشتند.

چشمم می‌سوخت و خواب ازم فاصله نمی‌گرفت.



نباید می خوابیدم، بردیا برگرده عصبی می شه باید  
منتظرش بمونم.

نمی دونم کی بود که به خواب عمیقی فرو رفتم...

با حس گرمی آغوشی چشمم نیمه باز شد، بوی عطر  
تلخش رو با نفسی عمیق داخل ریه هام فرستادم.

دستم رو به یقه‌ی سیاه رنگ بلوزش رسوندم و درحالی  
که لبم رو به سینه‌اش چسبونده بودم زمزمه کردم.

\_ کجا بودی؟ می‌دونی چقدر نگران بودم؟

با داغ شدن پیشونی‌ام، لذت تموم وجودم رو دربرگرفت.

و این بچه‌ای که نمی‌خواستمش چقدر باعث شده بود  
بردیا تغییر کنه.

\_ منو ببخش، نباید به خاطر اونا تورو اینجا می‌کاشتم!

دستم رو دور گردنش گذاشتم، خواب‌آلود و کنجکاو

پرسیدم:

\_ به خاطر کیا؟

فشار آرومی به کمرم وارد کرد و آروم لب زد:

\_ بعدا می فهمی

گیج خواب بودم پس بدون اعتراض، توی آغوش گرمش،  
درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفت خوابم برد...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با احساس ضعف از خواب بیدار شدم، به اطراف نگاهی  
انداختم، توی اتاق بردیا و روی تختش دراز کشیده بودم  
و این دست‌های مردونه‌ی بردیا بود که روی شکمم  
نشسته بود.

به آرومی دستش رو از روی شکمم برداشتم، از روی  
تخت بلند شده با شوق برگشتم و به صورتش خیره  
شدم، موهای قهوه‌ایش زمانی که توی صورتش پخش  
می‌شد جذابیتش رو بیشتر می‌کرد، چقدر این چند روز  
برام خواستنی شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و روی نوک پاهام از اتاق خارج  
شده سمت آشپزخونه حرکت کردم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۸، ۰۰:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۴۷

در حال گرم کردن خورشید بادمجونی بودم که ملیحه  
خانم درست کرده بود و منکر شدن این که بوش واقعا  
عالی بود، جزء محالات بود!

با قرار گرفتن دستی دور شکمم هین بلندی کشیدم و  
کمی خودم رو دور کردم، لبهای داغش رو به گوشم  
چسبوند و با صدای خماری و خوابالودی زمزمه کرد:

\_ گشمنه!

از لحن حرف زدنش خندهام گرفت، دستم رو روی  
دستش گذاشتم و با نگاهی به روی گاز که هنوز روغن  
جامدش کامل باز نشده بود، زمزمه کردم:

– برو بشین الان میارم

بیشتر بهم چسبید و لجباز تر لاله گوشم رو هدف گرفت.

– نه اینجوری راحت ترم

به سمتش برگشتم، بهش چسبیده بودم و باعث شده بود لبخند از روی لب هام کنار نره.

– کجا بودی؟ خیلی منتظرت نشستم ولی...

دستش رو روی لبم گذاشت و درحالی که تک تک اعضای صورتم رو از نظر می گذروند جواب داد:

– فردا صبح باهم می ریم خرید، باید برای مهمونی فرداشب بهترین بشی

چشمم رو توی حدقه چرخوندم، چقدر دلم می خواست دستم رو بکشم لای نوهای پریشونش؛ ولی خب می ترسیدم!

– کدوم مهمونی؟

شونه‌ای بالا انداخت و درحالی که سمت میز حرکت می‌کرد با شونه‌هایی بالا رفته جواب داد:  
\_ یکی از دوستانم دعوت کرده، باید بریم!  
ابرویی بالا انداختم و دست به کمر سمت گاز برگشتم.  
وقتی غذا گرم شد کنارش نشستم و هردو دلی از عزا درآوردیم...

پام رو روی زمین کوبوندم و لجباز و سرتق تر از قبل گفتم:

\_ من همونو میخوام!  
کلافه بهم خیره شد و با سر درگمی جواب داد:  
\_ خیلی باز بود، نکنه می‌خوای تمام بدنتو توی معرض دید قرار بدی؟

باد لپم رو خالی کردم و چشمم رو روی بدنش گردوندم.  
دکمه های بالای سینه‌اش باز بود و سینه‌ی برنزه‌اش توی  
معرض دید بود.

\_ تو خودت چرا سینه‌ات رو توی دید زنا می‌زاری؟

ابروش از تعجب بالا پرید و باخنده و طوری که حرصم رو  
در بیاره زمزمه کرد:

\_ نکنه حسودی کردی؟

بازوم رو گرفت و از وسط راه که رفت و اومد بقیه رو سد  
کرده بودم، کنارم کشید.

اخمی کردم، بیخیال کارش حرصی جواب دادم:

\_ وقتی بهم گیر میدی باید گیر بدم!

ابرویی بالا انداخت، به پشت سرم خیره شد و با  
چشم‌هایی که توی حاله‌اشون می‌چرخوند لب زد:

\_ اوف چقدر خوشکله!

اخمی کردم و با صورت عصبی‌ام به عقب برگشتم...

°عشق اجـ°ـبـاری من °، [۱۹، ۰۹، ۰۸، ۰۲ :۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۴۸

با دیدن لباس مشکی بلند پر از زرق و برق که پشت  
ویتترین جا خوش کرده بود هوش از سرم پرید، کمر به  
بالا تنگ و کمر به پایین پف کرده بود. سنگ‌های روی  
سینه‌اش عجب دلبری‌ای که نمی‌کرد.

بیخیال لباس قبلی، مثل بچه‌ها دست بهم کوبیدم و ذوق  
زده و بیخیال اطراف گفتم:

– وای من اونو می‌خوام بردیا

روی دستم رو که بالا آورده بودم بوسید و با لبخند گفت:

– بریم پرورش کن کوچولوم

از میم مالکیت دلم پر شد از خوشحالی و شادی، واقعا  
این تغییر بردیا به خاطر یه نخود کوچولویی بود که اون  
شب به زور کاشته بود!

به طرف فروشگاه حرکت کردیم، پسر جوونی نشسته بود  
و مشغول گوشی مدل بالای توی دستش بود.  
تازه یادم افتاده بود که من حتی موبایل هم ندارم، عجیب  
نبود؟!

شوهرم با همچین دارایی برای همسرش گوشی نگرفته  
بود، شاید اعتماد نداشت بهم!  
پسر با دیدن ما گوشی رو روی میز پرت کرد و از جاش  
بلند شد.

\_ سلام خوش اومدین!

بردیا سری تکون داد و بعد از تشکر اشاره‌ای به لباس  
پشت ویتترین کرده، زمزمه کرد:

\_ اون لباس سیاه رنگو می‌خوایم



پسر با لبخندی سمت لباس حرکت کرد و من از زیبایی  
فروشگاه به وجد اومده بودم، مگه همچین فروشگاه های  
بزرگ فقط توی فیلم ها نبود؟!

فروشنده بعد از چند دقیقه، به همراه لباس برگشت.

لباس رو از دست بردیا گرفتم و به اتاق پرو رفتم.

با پوشیدن لباس سوتی کشیدم، لباس فیت تنم بود،

تضادش با پوست سفید تنم بی نهایت زیبا بود.

تقه ای به اتاق پرو زده شد و پشت بندش صدای کلافه ای  
بردیا به گوشم رسید:

\_ تموم شد؟ درو باز کن می خوام توی تنت بینمش.

لباس رو کمی پایین کشیدم و در حالی که موهام رو هوا  
می دادم زمزمه کردم:

\_ صبر کن!

وقتی از اندازه بودن لباس مطمئن شدم از تنم خارجش  
کردم و در حالی که روسری ام رو سرم می کردم قفل رو  
باز کردم.

لباس رو توی دستم برداشتم و بیرون رفتم.  
بردیا با دیدنم ابرویی بالا انداخت و میرغصبی نگاهم کرد؛  
لبخند پهنی تحویلش دادم و گفتم:

\_ لباس اندازمه، همینو بگیریم عزیزم!

جلو اومد و درحالی که خم میشد تا لباس رو بگیره کنار  
گوشم زمزمه کرد:

\_ دارم برات کوچولو

ابروم رو بالا پایین کردم و تخس گفتم:

\_ نچ نچ بچه رو یادت رفته عزیزم؟

چقدر عذاب آور بود از چیزی استفاده کنم که واقعا  
نمی خواستمش!

نگاه تندی نثارم کرد و باصدای بم و مردونه اش زمزمه  
کرد:

\_ این نه ماه هم می گذره

چشمکی به صورت خنثی اش زدم و باناز گفتم:

\_ فعلا که روز منه

نگاه گذرایی بهم انداخت و پول لباس رو حساب کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\_ زنگ زدم بیا بیرون، بگی آرایشت ملایم باشه ها حله؟

سری تکون داده، زمزمه کردم:

\_ باشه

از ماشین پیاده شدم و به سمت آرایشگاه رفتم.

با ورودم نگاهها زوم شد، با صدای ضعیفی سلام کردم،

زنی آرایش کرده جلو اومد و در حالی که با ناخون های

مانیکور شده اش دور چشمش رو تمیز می کرد پرسید:

\_ سلام نوبت قبلی دارید؟

سری تکون دادم و توی دلم متشکر شدم از بلدی بردیا!

\_ سلام آره، به اسم نازگل اسلانی

لبخندی زد و با خوش اومدیدی سمت صندلی وسط  
سالن هدایتیم کرد.

روی صندلی ای که گفته بود نشستیم؛ به محض نشستیم  
دونفر به صورتیم حمله ور شدن...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۰، ۵۹:۱۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۴۹

\_ تموم شد!

با حرف آرایشگر از جام بلند شدم و به آینه خیره شدم.

باورم نمی شد؛ یعنی این منم؟

اصلاح صورتیم نقش مهمی توی تغییر صورتیم داشت،

البته که درد خیلی زیادی داشت و کم مونده بود گریه

کنم!

توسط ریمل حجم دهنده، چشم‌های درشت و سیاهم  
بیشتر از قبل به چشم می‌اومد، لب‌های کوچیکم که رژ  
ملایم ولی آتیشی بهش زده بودن عجب زیبا شده بود،  
موهای بلندم رو دم اسبی بسته بودن.

\_ بیا اینجا لباستو بپوش

سری تکون دادم و دنبال آرایشگر به راه افتادم...

چقدر حس عروس بودن بهم دست می‌داد!

حتی یک عروسی، حتی یک لباس عروس هم برام  
نگرفته بود و بدون حضور خودم عقدم کرده بود.

آرایش صورتم با رنگ لباسم ست شده بود که باعث شد  
لبخندی روی لبم جا بگیره.

با صدای آرایشگر به خودم اومدم که خبر از اومدن بردیا  
می‌داد.

\_ یکی اومده دنبالت.

دامن لباس مشکی‌ام رو گرفتم و بعد از یک تشکر از  
آرایشگاه خارج شدم.

بردیا به ماشین تکیه داده بود، با دیدنم تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و درحالی که عینکش رو از روی چشمش برمی‌داشت به طرفم اومد.

از سرتاپا دقیق نگاهم کرد، ابرویی بالا انداخت، دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با اخم لب زد:  
\_ مگه نگفتم آرایش زیاد نکنی؟

لبم رو روی هم فشردم و درحالی که سعی داشتم رژ رو کمی از بین ببرم، سعی داشتم خودم رو کنترل کنم.  
\_ آرایش زیاد نیست که

توی چشمم خیره شد و درحالی که دستم رو بین پنجه‌های بزرگش می‌گرفت زمزمه کرد:  
\_ باشه، بیا

لبخندی زدم و چشمکی حواله اش کردم.  
دامن بلندم رو توی دستم گرفتم و با بردیا هم قدم شدم.

جلوی ماشین ایستاد، در رو باز کرد به محض سوار شدنم  
در رو محکم بهم کوبید که باعث شد کمی توی جام بالا  
پیروم و چپ چپ نگاهش کنم. ماشین رو دور زد و سوار  
شد.

دستم رو که کنارم قرار داده بودم بین دستش گرفت و  
درحالی که دنده رو عوض می کرد زمزمه کرد:

– امروز حالت خوب بود؟

از این که حالم رو پرسیده بود سرخوش لبخندی زدم.

– آره، عالی بودم!

لبخند کجی روی لبش نشست و سرعتش رو بیشتر  
کرد...

در سمت من رو باز کرد و درحالی که کمی خم شده بود تا  
دستم رو بگیره و کمکم کنه، زیر لب زمزمه کرد:

– بفرما مادمازل کوچولو

لبخندی زدم و تشکری کردم.

دستم رو توی دستش گذاشتم و باهم به سمت ویلایی  
که بساط مهمونی برپا بود رفتیم.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۰ ۰۰:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۵۰

کیف و مانتوam رو تحویل کارکنایی که با خوش رویی  
سمتمون اومده بودن و با دستی دراز شده منتظر بودن،  
دادم و با تشکری آروم؛ دست تو دست بردیا سمت  
سالن مهمونی رفتیم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرده خم شد و با فشاری به  
کمرم، زیر گوشم زمزمه کرد:

\_ از کنارم جُم نمی خوری، تو امشب تنها پارتنرمی؛ نه  
زنم!



زنش نبودم؟!

متعجب ابرویی بالا انداختم و با صورتی جمع شده  
خیره‌ی چشم‌های میشیش شدم.

– یعنی چی؟

لب‌های خوش رنگش رو با زبون خیس کرد و مرموز و  
اغواگرانه زمزمه کرد:

– کسی نباید بفهمه زنی، باشه؟

تعجبی که هنوز هم آتیشش نخواستیده بود، بیشتر شد.  
– چرا؟

کمرم رو محکم فشار داد و درحالی که سمت جلو هدایتیم  
می‌کرد و لبخند ساختگی روی لبش از جواب دادن تفره  
رفت.

نفس عمیقی کشیدم، تکونی خوردم و خودم رو از چنگال  
های برنده‌اش دور کردم، دستی به لباسم کشیدم و سر  
به زیر، با صدای آروم و ضعیفی زمزمه کردم:

\_ باشه کسی نمی‌فهمه

و حتی دلیل این حرف گوش کنیم رو هم نمی‌دونستیم.  
لبخند پیروزمندانهای روی لبش نشست، دستش کمرم رو  
لمس کرد و این بار آروم تر از سابق.

با ورودمون بوی سیگار و مشروبی که توی فضا پخش  
بود، وارد پره‌های ریز بینی‌ام شد.

دود کل فضا رو شبیه مه کرده بود و هرکس توی بغل  
پارتنرش می‌رقصید، البته بیشتر توی حلق همدیگه  
می‌رفتند.

انگار از این همه تعجب و معطلیم خنده‌اش گرفته بود که  
با لحنی خوش، زمزمه کرد:

\_ کجا غرق شدی خانوم؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال، بدون جواب دادن نگاه  
آخرم رو به مردی مشکی پوش که با چشم‌های  
وهم‌بردارش میخ‌ما بود دوختم.

با فشار دست بردیا روی بازوام به خودم اومدم، زیر  
لب‌های کلید شده‌اش گفتم:

\_ انقدر زوم این ننه حرومیا نشو و گرنه بدون فکر کردن  
به بچه‌ی توی شکمت میزنم ناکارت می‌کنم!  
اخمی کردم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم، باصدای پر  
از عشوهای چشم ازم گرفت.

سرش رو بالا برد که متقابلا سرم رو بالا بردم و با زنی  
خوش پوش که لبخندی روی لب‌های قرمزش جا داشت،  
خیره شدم.

\_ به به، نرگس خانم!

لبخند دلبرانه‌ای زد و درحالی که دستش رو به طرف بردیا  
دراز می‌کرد تا دست بدن، لب زد:

\_ خوش اومدی... بابام با دیدنت خوشحال میشه!

نرگس که تا الان متوجهم نبود و هنوز انگشت‌های  
طویلش بین دست‌های بردیا به نرمی فشرده می‌شدن،  
با دیدنم اخمی کرد و نگاهی کلی روی بدنم گردوند.

\_ ن گفته بودی همراه یه دختر بچه میای!  
ابروام از تعجب بالا پرید، منظور از دختر بچه؛ من بودم؟!

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۱، ۲۸:۱۸]

#عشق اجباری من

#پارت ۵۱

بردیا مردونه خندید و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و  
فشار خفیفی بهش وارد کرد.

\_ دخترخاله، توی خونه تنها بود گفتم بیاد!

چشم‌هام از تعجب گرد شد و نفس هام به سختی بالا  
اومد.

نرگس با چشم‌هایی که برق می‌زدن، آهانی زمزمه کرد و  
با لوندی تمام دست بردیا رو سفت گرفت.

\_ بریم پیش بابام؟

بردیا دستش رو از روی شونه‌ام برداشت و نگاهی بهم انداخت، تنها توی گوشه‌ای از این ویلای بزرگ، توی تاریک‌ترین نقطه‌اش ایستاده بودم که اطرافش داشت توسط بردیا کنکاش می‌شد.

\_ آره بریم.

نرگس چشم روی هم بست. بردیا متقابلاً لبخندی زد و رو به من آرام زمزمه کرد.

\_ برو پیش شیرین.

دستش رو سمتی که لبخند شیرین از این فاصله هم دیده می‌شد گرفت و من با دیدنش همه‌چیو فراموش کردم. سری تکون دادم، دستی روی موهای چتریم کشیدم و زمزمه کردم.

\_ باشه.

با قدم‌های کوتاه و دلی که تازه داشتم دردش رو می‌فهمیدم، به سمت شیرین حرکت کردم.

با دیدنم از جاش بلند شد و با ببخشیدی به شخصی که  
باهاش در حال حرف زدن بود، دستش رو به طرفم دراز  
کرد.

\_ چقدر خوشگل شدی!

نبودم! اگه بودم که بردیا تنهام نمی داشت بره با نرگس.  
سرم رو پایین انداختم. سعی کردم حال درونم رو آشکار  
نکنم و با صدایی لرزون زمزمه کردم:

\_ ممنون، توهم جذاب شدی

لبخندی به روم زد و دستش رو زیر چونه ام گرفت، با  
لبخندی که تلخیش از چشم هاش معلوم بود به مبل  
اشاره کرد و لب زد:

\_ بیا بشین.

سری تکون دادم و کنارش روی مبل نشستم.  
تنگی لباس کمی اذیتم می کرد و باعث شده بود خفگی  
به هم دست بده، ولی زیاد نه!

نگاهم روی همه می چرخید و می خواستم آدم‌های این جشن رو بشناسم.

ولی این که نگاه از بردیا بدزدم که نرگس توی بغلش قرار گرفته بود و جامی به دست داشت، مگه اجازه می داد؟!

\_ تو چه فکری هستی؟

نگاه از جمعیت گرفتم و به شیرین خیره شدم، لبخند نه چندان عمیقی مهمون لبهام شد و اروم زمزمه کردم: \_ هیچی، داشتم اطرافو نگاه می کردم.

چطور باید می گفتم دارم به کسی که توی این جشن بزرگ و در برابر شاید زیبا ترین دختر این جمع همسرش رو به عنوان دختر خاله معرفی کرده نگاه می کنم؟!

با لبخند سری تکون داد، صدای اروم آهنگ وادارم می کرد به پیست رقص نگاه کنم.

ناباور به دستی که دور کمر باریک و اندامی نرگس حلقه  
شده بود خیره شدم.

باورم نمی شد، بردیا با وجود بچه‌ای که توی شکمم رشد  
می کنه دختر دیگه‌ای رو بغل کرده بود؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۲، ۱۴: ۱۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۵۲

نفس عمیقی کشیدم و با نوک انگشت های بلندم دسته‌ی  
مبل رو فشردم.

لبم رو محکم گزیدم و سعی کردم روی رفتارم مسلط  
باشم، نهایتا بردیا بود و وقتی به حد آخر خودش می رسید  
سلامتی بچه‌اش هم برایش مهم نبود.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرده بود که بلافاصله  
سرش رو بلند کرد، لبخند روی لب هاش دقیقه‌ای  
خشکید و ابرویی بالا انداخت. تنها اخم بود که می تونستم



توی اون لحظه روی پیشونیم جا بدم و بتونم حس هام  
رو معلوم کنم.

با صدای آروم و ضعیف شیرین که با صدای ملایم آهنگ  
مخلوط شده بود به خودم اومدم.

\_ کجاها سیر می کنی؟!\_

شونه‌ای بالا انداختم، نگاه خیره‌ی بردیا رو حس می کردم  
اما جرأت بلند کردن سرم رو نداشتم. جرأت که نه، روی  
بلند کردن سرم رو و خیره شدن توی نگاهش رو نداشتم.  
با قرار گرفتن دستی جلوی صورت، سرم رو بلند کردم؛ با  
دیدن پسر جذابی که منتظر و با لبخند توی چشم هام  
خیره بود، از ترس سکسکه‌ای کردم.

نباید الان و درست زمانی که بردیا میخ من بود این اتفاق  
می افتاد!

\_ اجازه می دین بانوی زیبا؟\_

به بردیایی که بی خیال توی آغوش نرگس می رقصید  
نگاهی انداختم و بدون فکر کردن به عاقبتش لبخندی

زدم، بیخیال به نگاه مهبوت شیرین دستم رو توی  
دستش قرار دادم و با لبخند جواب دادم:

\_ حتما!

با دست آزادش کناره‌ی کتتش رو مرتب کرد و باهم به  
طرف پیست رقص حرکت کردیم، حالم دگرگون بود و هر  
لحظه می‌خواستم ازش فاصله بگیرم، گرمای تنش حس  
گناهکاری رو بهم می‌داد که در حال خیانت به همسرش  
بود و در عین حال سعی داشتم از این فکر دوری کنم،  
اون هم داشت بهم خیانت می‌کرد؛ در حالی که توی بغل  
دختری دیگه بود و همسرش رو بهش به عنوان دختر  
خاله معرفی کرده.

کمرم رو گرفت، دستم رو حایل کرده بودم و سعی داشتم  
ازش جدا بشم اما محکم من رو گرفت و زیر گوشم  
زمزمه کرد:

\_ بی‌خیال، برقص لیدی!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو معذب روی شونه‌اش گذاشتم و شروع کردم به تگون دادم خودم یا به گفته‌ای، باهاش می‌رقصیدم و خودم رو با ریتم آروم تگون می‌دادم.

سر به زیر همراهیش می‌کردم که با کشیدن دستم توسط کسی جیغ خفه‌ای کشیدم، توسط آهنگ به گوش کسی نمی‌رسید و مطمئناً کسی نمی‌تونست کمکی بهم کنه! با دیدن چشم‌های برزخی بردیا، به لکنت افتادم و از ترس قالب تهی کردم.

– چی... چیکار می‌کنی؟ ولم کن!

نگاهی به نرگس انداخت و دست هاش رو پشت کمرم مشت کرد.

با لبخند سر بلند کرد و برای نرگسی که برایش جام بالا برده بود چشمک زد.

– تعویض یار!

نرگس خندید و خودش رو به پسر چسبوند.

\_ به اجازه‌ی کی بلند شدی اومدی تو بغل یه غریبه؟  
ترس مثل خوره به جونم افتاده بود و باعث شده بود  
گلم بسوزه.

\_ به اون اجازه‌ای که با نرگس تو حلق هم دیگه رفتین!  
پوزخندی زد و درحالی که کمرم رو بیشتر می‌فشرده زمزمه  
کرد:

\_ اوه پس خانم کوچولو حسودی کرده؟

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۲، ۱۳: ۲۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۵۳

اخمی بین ابرو هام جا داده، دستم رو دور گردنش حلقه  
کردم و زمزمه وار لب زدم:

\_ همسر اجباری ام شدی، آدم روی کسی که اسمش توی  
شناسنامه حساسه، مگه نه؟

پوزخندی زد؛ ازش جدا شدم و چرخى زدم، دستم رو  
کشید و به خودش چسبوندم.

سرش رو پایین آورد و لبش رو به لاله‌ی گوشم چسبوند.  
\_ اما تو برای من مهم نیستی، روت حساس نیستم،  
می‌دونی چرا؟

یه حسی مثل شکستن قلبم رو درست سمت راست  
سینه‌ام حس کردم.

پوزخندی زد و نگاهش رو روی کل بدنم چرخوند.

\_ چون برام تکراری شدی، از دخترای دم دستى منتفرم!  
طعمتو چشیدم ولی دلمو زدی!

ناباور به صورت بی‌رحمش خیره شدم. من هیچ وقت  
نمی‌خواستم آویزونش بشم. اون خودش بهم تجاوز کرده  
بود، خودش به زور باهام خوابیده بود؛ نه من!  
یعنی برای این مرد اصلا ارزش نداشتم؟

چشمه‌ی اشکم جوشید و تمامی سعیم رو توی کنترل  
کردن اشکم به کار بردم، سرم رو بلند کردم و درحالی که  
به صورت خنثی‌اش نگاه می‌کردم زمزمه کردم:

– تو و امثال تو شاید یه نفرو واسه یکی دو شب  
می‌خواین ولی یه روزم میاد که تو به التماس بی‌افتی.  
قطره‌ای اشک از چشمم چکید، نفس عمیقی کشیدم و  
ازش جدا شدم. دلم، قلبم، دستم، همه‌ی وجودم  
می‌لرزید.

– زمین گرده، یه روز حکم می‌کنی یه روز التماس! الان  
روز خودته ولی بالاخره یه روزهم میاد که تحقیر شدن  
تورو می‌بینیم!

پوزخندی زد و درحالی که دستش رو توی جیب شلوار  
کتانش فرو برد و به سمت ویسکی‌ها حرکت کرد.  
شاید الان بچه‌گونه‌ترین کار این بود که بشینم و  
خیره‌اش بشم، ولی داشتم این کار رو می‌کردم. یکی از  
شیشه‌ها رو برداشت.

بدون توجه به افراد اطرافم، به طرف شیرین رفتم.

حال دلم آشوب بود، آخ که چقدر نامردی!

داغ رو دلت ندارم نازگل نیستم.

به میز شیرین نزدیک شدم، با دیدنم انگار متوجه حالم

شد که بلند شد و به طرفم اومد؛ بازوام رو بین دستش

گرفت و زیر گوشم لب زد:

\_ حالت خوبه؟

به بردیایی که نگاهش زومم بود خیره شدم و بزاق دهنم

رو به سختی فرو دادم.

\_ خوبم!

لبخند خواهرانه‌ای زد و انگار که قصدش نصیحت باشه،

در حالی که سمت صندلی‌ها هدایتیم می‌کرد زمزمه کرد:

\_ بردیا دلش سنگ نیست، بجای لجبازی همراهش باش.

لبم رو بهم فشردم، چرا باید کاری می‌کردم که شیرین

فکر کنه به خاطر بردیا توی این حال افتادم؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۲، ۵۶:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۵۴

به تکیه دادن سرم اکتفا کردم و به کمک شیرین روی  
مبل نشستم.

حالم خراب بود و حتی نمی خواستم چشمم روی بردیا  
بیوفته، نگاهی به افراد حاضر توی جمع کردم و بیخیال؛  
سرم رو پایین انداختم.

کل شب با نگاههای تحقیر آمیز و خشمگین بردیا گذشت  
و مثل همیشه شب رو به کامم تلخ کرد!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\_ دستم رو ول کن وحشی



خرد شدن استخونم توسط دست‌های مردونه‌اش رو به  
خوبی حس می‌کردم، چشم هام رو با درد محکم بستم.  
زمزمه‌ی آروم و عصبی‌اش به همراه نفس داغش وجودم  
رو به لرزش وادار می‌کرد.

\_ که میری تو بغل یه مرد دیگه؟ میری با یکی دیگه  
میرقصی؟

لبم رو از درد گزیدم و درحالی که سعی داشتتم ازش  
فاصله بگیرم، زمزمه کردم:

\_ اگه با نرگس تو حلق هم نمی‌رفتین منم این کارو  
نمی‌کردم!

چقدر شکننده بود که بخواد تحقیرم کنه، با وجود دختری  
به اسم نرگس که زیباییش از هر سو ازم بیشتر بود!  
پوزخند صدا داری زد و زیر دندون‌های کلید شده‌اش  
غرید:

\_ تو حق نداری، هرکاری می‌خوام انجام می‌دم اما تو نه!

از حرف احمقانه‌اش زورم گرفت. ابرو هام رو به شدت بالا دادم و سعی کردم با چنگ انداختن روی انگشت های قفل شده‌اش از خودم دورش کنم.

بوی تلخ مشروب اذیتم می کرد و هر لحظه باعث می شد حالت تهوع به سمتم هجوم بیاورد.

انگار محتویات معده‌ام هم نتونستن که شدت کشیده شدن رو تحمل کنن که به گلوم هجوم آورده و قبل از این که حرکتی کنم روی بردیا بالا آوردم.

برای لحظه‌ای اخم های درهمش و نفس حبس شده توی سینه‌اش، باعث شد پی به گندی که زده بودم، ببرم! بی توجه به لباس های خودم و حالت چندش، چشم هام رو بستم و هر آن منتظر فوران خشم بردیا شدم.

وقتی عکس العملی ازش ندیدم یکی از چشم هام رو باز کردم و به صورت عصبی اش زل زدم، بی اختیار اشک توی چشمم جمع شد و با بغض نالیدم:

\_من...

با خشم پرتم کرد، تعادلم رو از دست دادم و روی پارکت  
های سرد زمین خوردم.

از درد دستم، آخی از لب های کپ شده ام خارج شد.

نگاه عصبیش رو حواله ام کرد و با خشم غرید:

\_ بازم مثل همیشه گند زدی، هر بار باید برینی به اعصاب  
ادم، آخه من...

ادامه ای جمله اش رو خورد و درحالی که به لباسش نگاه  
می کرد پوف کلافه ای کشید، بی توجه به من که حاله ی  
چشمم رو نم گرفته بود با گام های بلند و در حالی که  
کراواتش رو شل می کرد سمت حموم حرکت کرد...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۳، ۳۳:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۵۵

با آخ ریزی بلند شدم و به در بسته‌ی حموم خیره شدم،  
 حس سرگیجه‌ی شدیدی که از لحظه‌ی پیش سراغم  
 اومده بود تا حد جنون پیش می‌برد و دلم می‌خواست جیغ  
 بکشم.

انگشت‌های اشاره‌ام رو به شقیقه هام فشردم و از نبضی  
 که می‌زد، لب به دندون گرفتم و محکم فشردم.  
 از حس ضعف رمق تگون خوردن هم نداشتم، آب دهنم  
 رو فرو دادم و به سختی خودم رو به میزی که توی اتاق و  
 کنار تخت قرار داشت رسوندم.

نفس عمیقی کشیدم و توی اطراف نگاه گردوندم.  
 احتمالا الان اگه روی تخت نرم و ابریشمی بردیا  
 می‌خوابیدم حتما خوش می‌گذشت! ابرویی بالا دادم و به  
 کمک دیوارها خودم رو به تخت رسونده، بازوی دستم رو  
 روی تشکش تکیه زدم.

دست هام رو قاب صورتتم کردم و انگشت های اشاره ام  
رو به شقیقه هام رسونده دوباره شروع به فشار دادنشون  
کردم.

حتی نمی تونستم الان فکر کنم که اگه بردیا بیاد بیرون  
قراره چه اتفاقی بیوفته، احتمالاً یا انقدر می زد که اتفاقی  
برای بچه‌ی خودش می افتاد و من رو خلاص می کرد، یا  
مجبورم می کرد رابطه های وحشیش رو تحمل کنم!  
با صدای در حموم از جا پریدم.

دیدن اندام عضلانی اش حالی به حولی ام می کرد و دلم  
می خواست باز هم تنش رو لمس کنم، از فکرم خجالت  
زده سرم رو پایین انداختم و انگشت های دستم رو درهم  
هم گره زدم.

\_ حالت خوبه؟

بیخیال سر دردم، هیجان زده از این که نگران حالم شده  
و متعجب سرم رو بلند کردم.

در حالی که از تعجب ابروم رو بالا انداخته بودم زمزمه کردم.

\_ مرسی، ببخشید بابت...

قبل از این که بخوام جمله‌ام رو تموم کنم، در حالی که با حوله‌ی کوچیک دستش موهای پرپشتش رو خشک می‌زد حرفم رو قطع کرد:

\_ درموردش حرف نزن!

لب هام رو با زبون خیس کردم.

نگاهم رو ازش دزدیده، کنجکاو گفتم:

\_ نرگس کیه؟

دستش رو داخل جیب گرمکنش فرو برد و همون طور که به سمت کمد می‌رفت زیر لب زمزمه کرد:

\_ تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

لبم رو بهم فشردم، خواستم داد بزنم اگه به زنت مربوط نیست به کی مربوطه؟ اما جوابش تنها سکوت بود و بس!

البته اون چند ساعت پیش گفت که بهم ارزش نمی‌ده و حتی من رو زنش هم نمی‌ده، خیالم خوش بود! تیشرت رو تنش کرد و دستش رو بین موهایش فرو برد به طرف تخت حرکت کرد و من تازه متوجه وضعیتم شده بودم.

پایین تخت، با موهایی شلخته نشسته و خیره‌ی حرکاتش بودم!

بی توجه بهم، روی تخت دراز کشید.

بدون این که به عواقبش فکر کنم یا شاید حتی پس زده بشم از روی زمین بلند شدم و خودم رو کنارش روی تخت پرت کردم.

توی یک حرکت ناگهانی، دستم رو کشید و توی بغلش پرت شدم.

ناباور دستم رو روی سینه‌اش گذاشته با بغض زمزمه کردم:

– ولم کن تا الان پیش یه زن دیگه بودی، الان میخوای کنار زنت باشی؟

من رو به خودش فشرد و انگشت های ورزیده‌ی دستش رو به شدت داخل موهام فرو برد و شروع کرد بت نوازش کردنشون و لب زد:

– به عطر تنت احتیاج دارم!

برای لحظه‌ای به شنوایی‌ام شک کردم اما با حرف بعدی‌اش به حرفی که شنیده بودم ایمان آوردم.

– وجودت آرامش محضه!

لبم رو با زبونم تر کردم. گفته بود ازم زده شده، گفته بود برایش تکراری شدم!

گیره های سرم و آرایش صورتم آزارم می داد.

با بغض و صدایی لرزون زمزمه کردم:

– چرا انقدر عذابم می دی؟



شونهام رو فشرد و دستش رو روی کمرم حرکت داد،  
خودش رو کمی بالا کشید که باعث شد متم به همراهش  
بالا کشیده بشم.

\_ نمی‌خوای لباستو در بیاری؟

از بی‌جواب موندن سوالم حرصی بلند شدم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۴، ۱۳:۰۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۵۶

حرصی بلند شدم و بی توجه به خنده‌های ریز و عصبی  
کننده‌اش، سمت حموم حرکت کردم و شروع کردم به  
پایین کشیدن زیپ لباسی که چندان هم آسون نبود.

\_ آخه جواب ندادن سؤال یه نفر چه خوشی‌ای داره؟

با صدای قهقهه‌اش لبم رو بهم فشرد و درحالی که دستم  
رو روی سینه‌ام گذاشته بودم که مبادا لباس سر بخوره به

طرفش برگشتم و به صورت غرق در خنده‌اش خیره  
شدم، لجوجانه پام رو به زمین کوبوندم و عصبی گفتم:  
\_ کوفت نخندا!

دستش رو که زیر سرش تکیه زده بود بیرون کشید و  
حالت جدی‌ای به خودش گرفته، طاق باز روی تخت  
خوابید.

\_ خوبه؟

پشت چشمی نازک کردم و درحالی که "اوهوم" کشداری  
زمزمه کردم به طرف حمام رفتم...

به قول معروف خودم رو گربه شور کردم و بیرون رفتم.  
البته همین گربه شوری هم به خاطر خلاص شدن از  
سنگینی آرایش بود.

بردیا روی تخت خوابش برده بود، کمربند حوله‌ام رو شل  
کردم و روی پنجه‌ی پا به سمت کمد حرکت کردم، بی  
توجه بهش حوله رو از تنم خارج کردم و روی زمین زیر  
پام پهن کردم.

با نشستن دستی روی پهلوام جیغ خفهای کشیدم و به  
عقب برگشتم با دیدن چشمهای خمار از خواب بردیا  
سعی کردم از فکر این که الان لخت توی بغلشم، آروم و  
با خجالت زمزمه کردم:

– چیکار می کنی؟

صدای بم و مردونه اش دلم رو لرزوند.

– کاری نمی کنم، لباس نیوش امشب!

انگشت اشاره ام رو روی سینه اش گذاشتم و بزاق دهنم  
رو قورت دادم. موهام رو که روی سینه اش چسبیده بود با  
انگشت کنار زده، تخس جواب دادم:

– لباسمو می پوشم!

حرصی خندید و زبونش رو روی لاله ی گوشم کشید.

– باهام لج نکن، امشبو بدون لباس می خوابی همین و

بس!

می‌دونستم تا حرفش رو به کرسی نشونه دست بردار  
نیست پس بی حرف و غمبک زده سری تکون دادم و به  
چشم‌های گیرانش خیره شدم، آروم زمزمه کردم.

\_ باشه، برو رو تخت منم الان میام

سری تکون داد و بدون توجه به بدن عریانم، با لبخندی  
سرخوش به طرف تخت حرکت کرد.

و خب، من ایمان آوردم که چشم و دلش سیر بود اما دلیل  
نابود کردن من چی بود؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و درحالی که دستم رو توی موهای  
خیسم فرو می‌بردم به طرف تخت رفتم و زیر پتو  
خزیدم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۴، ۰۷: ۱۸]

#عشق اجباری من

#پارت ۵۷

ابرویی بالا انداختم و به بردیایی که بهم چشم دوخته بود  
نگاهی انداختم و زمزمه وار پرسیدم:

\_ حالت خوبه؟

سری تکون داد و متقابلا ابروش رو بالا داد.

کفری نگاهش کردم و مثل همیشه که هربار می خواستم  
داد بزنم و بگم "آخه مردیکه زبون نداری سرتو تکون  
میدی!"

پوفی کشیدم و درحالی که از پشت میز صبحونه‌ی واقعا  
کامل بلند میشدم روبه ملیحه خانم، که گوشه‌ای ایستاده  
بود با لبخند تشکری کردم.

\_ نوش جونتون!

به سوم شخص کردنش در حضور بردیا عادت کرده  
بودم؛ لبخند محوی زدم و صندلی رو به جای خودش  
برگردوندم، راهم رو سمت پله ها کج کردم.

\_ امشب ممکنه تنها نباشم، از اتاقت پایین نیا

روی پنجه‌ی پا به طرفش برگشتم.

چقدر بدم می‌اومد از مردهایی که آدم‌های دیگه‌ای رو  
خونه می‌آوردن!

کنجکاو روی صورتش که غرق آرامش بود زوم کردم و  
پرشیدم:

\_ کی می‌خواد بیاد؟

بدون توجه به سؤالم، دستش رو با دستمال کنار بشقاب  
پاک کرد.

\_ ممنون ملیحه خانم

ملیحه خانم با لبخندی جلو رفت. با "نوش جون" آرام و  
مهربونی روبه بردیا شروع به جمع کردن میز کرد.

بردیا از پشت میز رد شد و با نگاهی به قیافه‌ی وارفته‌ام  
لبخندی زد و زمزمه کرد:

\_ گفتم بهت، توی کارای من دخالت نکن دختر خوب!

پوف کلافه‌ای کشیدم و به بردیایی که بی هیچ حرف  
دیگه‌ای از خونه بیرون می‌رفت خیره شدم.

یعنی امشب با کی می‌اومد؟ مهمونش کی بود که نباید از  
اتاق خارج بشم؟

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به ساعتی که مقابلم روی دیوار اتاق نصب شده بود خیره  
شدم از یازده شب گذشته بود ولی هنوز خبری از خودش  
و مهمون مخفیش نبود.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و شروع به تگون دادن پاهام  
کردم. کاش حداقل نمی‌گفت پایین نیا، جدا توی این اتاق  
حوصله‌ام تا حد آخر سر رفته بود!

با صدای جیغ لاستیک، هول زده از حالت دراز کش بیرون  
اومده؛ کنار تخت ایستادم.

و دلیل این هول کردنم رو هنوز هم درک نکرده بودم.  
ناخون دست اشاره‌ام رو بین دندان هام گرفته، شروع به  
جویدنش کردم.

داخل اتاق تاریک که حتی برای روشن کردن چراغ هاش هم حوصله نکرده بودم قدم زنان راه می‌رفتم و این سؤال که مهمون بردیا کی می‌تونه باشه مثل خوره وجودم رو می‌خورد.

صدای تپش قلبم کر کننده بود و خودمم از ترس اینکه مهمونش رو بینم واهمه داشتم.

با استرس و دست‌هایی قلاب شده از اتاق خارج شدم. گفته بود پایین نیا و حس کنجاوی من مانع اطاعت از حرفش می‌شد!

نفس عمیقی کشیدم و با ترس و لرز از پله‌ها پایین رفتم، زیر دلم تیری کشید اما اهمیتی ندادم و پایین تر رفتم. خودم هم حال خرابم رو درک نمی‌کردم، یعنی مهمونش کی بود؟

به آخرین پله رسیدم...

°عشق اجـ°ـ باری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۵، ۴۵:۱۸]



## #عشق اجباری من

### #پارت ۵۸

به آخرین پله رسیدم؛ با دیدن نرگس که از بازوی بردیا  
اویزون بود متعجب نفسم برای لحظه‌ای گرفت.  
با شک به لب‌های خندون بردیا و پیراهنی که دکمه‌هایش  
باز شده بود خیره شدم.

باورم نمی‌شد!

چشم هام رو لحظه‌ای باز و بسته کردم که شاید، شاید  
برای یه احتمال کوچیک همه چیز کابوس باشه، اما  
تغییری ایجاد نشده بود.

با پایی لرزون قدمی به جلو برداشتم صدای قدمم باعث  
شد سرشون رو بلند کنن، بردیا با دیدنم لبخند روی لب  
هایش خشک شده، میرغصبی شد آتیش توی چشم‌هایش  
از همین فاصله هم معلوم بود!

اما نرگس متعجب به من خیره شده بود و لبخندش هنوز  
روی لب‌هایش بود.

با لبخند و تعجبی ادغام شده و صدایی که در اثر مستی  
دو رگه شده بود پرسید:

– عزیزم مگه نگفتی تنهایی؟

بردیا دستش رو پشت کمر نرگس انداخت و درحالی که  
نرگس رو به طرف مبل می برد زمزمه کرد:  
– آره...

کمی روی مبل خم شده، کمک کرد روی مبل بشینه و اون  
انگار از همه چیز بی خبر بود که آروم خندید.

– صبر کن الان میام!

نرگس نگاه اخم آلودش رو حواله ام کرد و انگشت های  
ظریفش رو لای موهای بردیا فرو برده، زمزمه کرد:

– زود بیا عشقم

صدای پر از عشوهی نرگس روحم رو آزار می داد.

می خواستم این صحنه ی رقت انگیز رو ترک کنم ولی مگه  
پاهای لرزونم یاری می کردن؟

خیره به نرگس بودم که بازوam توی چنگ بردیا اسیر شد  
سرم رو بلند کردم و ترسیده بهش نگاه کردم، زیر  
دندون‌های کلید شده‌اش اروم طوری که نرگس نشنوه  
غرید.

\_ مگه نگفتم نیا پایین پدرسگ؟ چرا اومدی؟ می‌خوای  
سگم کنی؟

نگاه غمگینم رو که مطمئنا نم زده بودن رو بهش دوختم،  
لبم رو اروم گزیدم و زمزمه‌وار گفتم:

\_ معشوقه‌هاتو، تو جایی که منم هستم نیار!

نمی‌تونی وفادار باشی حداقل حرمتارو نشکن.

لرزیدن چونه‌ام، باعث شد دستش شل بشه و من از دام  
دست‌های قوی و مردونه‌اش رها بشم.

با قطره‌ی اولی که ریخت، پشت بهش کردم و همون‌طور  
که با نوک انگشتم اشکم رو می‌گرفتم؛ از پله‌ها بالا رفتم.  
قطره‌های اشک راه خودشون رو پیدا کرده بودن و باعث  
شده بود دلم از زمین و زمان بگیره.

خودم رو به اتاق بردیا رسوندم و در رو قفل کردم.  
دستم روی قفل، خشک شد و پشت در سر خوردم  
زانوهای لرزونم رو بغل کرده توی تاریکی به جلو خیره  
شدم.

لبم رو محکم بین دندونم گرفته بدون هیچ حرکتی ساعت  
ها به جلو خیره شدم.

نمی‌دونم چقدر شده بود که با سوزش روی لبم و طعم  
گس خون باعث شد به خودم بیام.

گلوام به خس خس افتاده بود و سرم در حال انفجار بود.  
روی زمین و پشت به در خودم رو حرکت می‌دادم و فقط  
یک جمله بود که از بین لب‌های بهم چسبیده‌ام بیرون  
می‌اومد.

\_ داشتم دل می‌بستم داشتم عاشقت میشدم.

انقدر با خودم زمزمه کردم که نفهمیدم کی توی همون  
حالت خوابم برد...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۵، ۳۴: ۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۵۹

\_ ناز گل؟ دخترم؟

پلک‌های چسبیده‌ام رو به سختی باز کرده از روی زمین  
بلند شدم؛ بدنم سر و کرخت شده بود و درد بدی توی  
ماهیچه های زیر شکمم به وجود اومده بود.

با گنگی از روی زمین خشک بلند شده، آروم و با صدایی  
گرفته جواب ملیحه خانوم رو دادم:

\_ بله؟

انگار که با شنیدن صدام فهمیده بود زنده‌ام که صدای  
نفس عمیقش از همین پشت در هم شنیده می‌شد.

\_ درو باز کن نگران‌تیم عزیزم.

دستم رو به دیوار گرفتم و به سختی خودم رو از جلوی در  
کنار کشیدم.

حتی نفس کشیدن هم برام دردناک بود چنگی به گلوام  
زدم و بدون توجه به صدا زدن های ملیحه خانم و بدون  
جواب کوچیکی که خوبم یا نه؛ سمت حموم حرکت کردم.  
الان بیشتر از هر چیز دیگه ای به آب داغ احتیاج داشتم.  
وارد حموم شده شیر آب داغ رو باز کردم و دست به سینه  
منتظر ایستادم تا وان پر بشه.  
با پر شدن وان شیر آب رو بستم و بعد از اینکه لباسم رو  
درآوردم وارد وان شدم.  
گرمی آب گرختی بدنم رو برطرف می کرد و حال خرابم رو  
بهتر می کرد...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

– بردیا خان بر نمی گردن؟

بی رمق به ملیحه خانم خیره شدم و بدون فکر کردن  
زمزمه کردم.

\_ نمی دونم

واقعا چی فکر کرده بود؟ این که با دو سه شب کنار بردیا  
خوابیدن می تونستم همه زیر و روی زندگیش رو بدونم؟  
هه، خیال باطل!

چیز دیگه ای نپرسید و ظرف غذا رو جلوم گذاشت،  
بی اشتها چند قاشق از غذایی که دقت نکرده بودم چیه  
خوردم و از روی صندلی بلند شدم.

\_ دخترم مریض میشی، غذا تو بخور.

صدای نگرانش به قدری مهربون بود که نتونسم بی  
جوابش بزارم!

\_ نه مرسی، سیر شدم.

ابرویی بالا انداخت و با بلند شدنم قدمی به جلو اومد.

\_ باشه دخترم

از میز فاصله گرفتم و به طرف کاناپه حرکت کردم، روش  
لم دادم و بی هدف شبکه‌هارو بالا پایین می‌کردم و توی  
فکر فرو رفته بودم.

بی طاقت از جام بلند شدم، اعترافش سخت بود ولی فکر  
این‌که بردیا الان توی بغل کی و کجاست باعث می‌شد  
استرس مثل خوره به جونم بیوفته.

از حرص جیغ خفه‌ای کشیدم و موهام رو کشیدم.

واقعا از این عادت‌م به شدت بیزار بودم و دوست داشتم  
موقعی که موهام رو می‌کشم کسی جلوم ظاهر بشه و  
دست هام رو محکم بگیره.

"\_ خاک تو سر اونی که الان خوشه!"

با حرص قدم می‌زدم و از تصور این‌که کنار کیه داشتم  
دیوونه میشدم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۰۹، ۱۶، ۲۰:۱۸]

#عشق اجباری من



## #پارت ۶۰

سه روز از اون شب کذایی می گذشت و هنوز بردیا  
برنگشته بود.

مثل دیوونه‌ها جلوی پنجره ایستاده بودم و منتظر برگشت  
بردیا بودم اما مگر می اومد؟

کلافه روی زمین ضرب گرفته بودم و دست به سینه، به  
ابره‌های آسمون که هرکدوم اشکال خاص خودشون رو  
داشتن خیره شدم.

با وجود نرگس، بازهم دل تنگ بردیا بودم و چقدر خودم  
رو لعنت کردم که حسی به بردیا پیدا کردم که  
می دونستم متعهد به یک نفر نیست!

بی حوصله چشم از پنجره گرفتم و طاق باز روی تخت  
دراز کشیدم، بی حرکت به سقف اتاق خیره شدم و تو فکر  
بردیا غوطه‌ور شدم.

\*\*\*\*\*

نهار رو توی سکوت و تنهایی تموم کردم، دستم رو روی  
میز گذاشتم و بی حال از روی میز بلند شدم.

به جای خالی بردیا نگاه کردم، بعد از اون اتفاق باید  
می رفت و تنهام می داشت؟

لبم رو گزیدم، نگاه های پر ترحم ملیحه خانم ناقوس  
مرگم شده بود، حال خرابم دیدن داشت؟

سالن توی تاریکی محض فرو رفته بود و دل گیر ترم  
می کرد.

تشکری کردم و از خونه بیرون رفتم...

توی حیاط باغ مانند قدم می زدم و توی خیالاتم سیر  
می کردم.

هوای نسبتا سرد با صورتم برخورد می کرد و حداقل کمی  
طوفان درونم رو کم می کرد.

دستم رو توی آغوشم جمع کردم و به طرف تاب آهنی  
حرکت کردم.

روی تاب نشستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.

این بچه تنها دارایی بود که از بردیا برام مونده بود!  
فکر از دست دادنش دیوونم می کرد، شاید قبلا  
نمی خواستم.

قبلنی که هیچ حسی به بردیا نداشتم و این بچه تنها  
چیزی بود که من رو بهش متصل می کرد.  
\_ دلم واسه بابات تنگ شده، توچی؟

لبم رو محکم گزیدم و نفسم رو آه مانند بیرون دادم.  
روی تاب خودم رو تگون می دادم و با خودم زیر لب  
آهنگی رو که جدا شامل حال روز الانم بود رو شروع به  
زمزمه وار خوندنش کردم.

"\_ چقدہ کز کنم این گوشه ی دنیا که چی

گذاشته رفته ولم کرده خوب حالا که چی

چقد این خودخوری لعنتی اَبم کنه

به جهنم که میخواد خورد و خرابم کنه

به جهنم که نمیتونم یک شب با فکر آسوده به خوابم  
چشم بازار در آوردم با این انتخابم  
به جهنم که تموم نمیشه بعد از تو تموم نمیشه عذابم"  
« باران-به جهنم»

با حس قطرات بارونی که روی گونه هام سر خورد و  
همراه اشک هام شد، از حال خودم بیرون اومدم و از روی  
تاب بلند شده، با پوزخندی روی لبم سمت عمارت حرکت  
کردم.